

نگار

# بچه‌های زرنگ

THE HOLY TERRORS

نویسنده

جوزفین فیینی

Josephine Feeney

برگردان: آذرعلایی



نگار  
negartheh

سرشناسه: فینی، جوزفین.

Feeney, Josephine

عنوان و نام پدیدآور: بچه‌های زرنگ/نویسنده جوزفین فینی؛ برگردان آذر علایی.

مشخصات نشر: تهران؛ نگارینه، چاپ اول ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.؛ مصور.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۵۳۳-۶۷-۶

یادداشت: چاپ دوم ۱۳۹۰.

یادداشت: چاپ سوم ۱۳۹۶.

یادداشت: عنوان اصلی: The holy terrors

یادداشت: گروه سنی: ب، ج.

موضوع: داستان‌های انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: داستان‌های کوتاه.

شناسه افزوده: علایی، آذر، مترجم.

رده‌بندی دیویی: ۱۳۸۴ ب۳ ۹۷ ف/۷ PZ

رده‌بندی کنگره: ۸۲۳/۹۱۴ (ج)

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۴۰۵-۸۴ م



نام کتاب: بچه‌های زرنگ (The Holy Terrors)

نویسنده: جوزفین فینی (Josephine Feeney)

برگردان: آذر علایی

چاپ اول: ۱۳۸۶، چاپ سوم ۱۳۹۶ تهران

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۰۹۰۲۱۲۳۳۳۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۳۳۳۹۴

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir صندوق پستی: ۱۱۳-۱۵۷۳۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب

نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-7533-67-6





این داستان آغازی خوش دارد. رویای «گرمی مک ناب» و دوستش «رابرت» به حقیقت پیوست، نقشه آن‌ها اجرا شد، بخت و اقبال به آن‌ها روی آورد.

رابرت گفت: «دُرسته. اون‌هایی که دنبال پدرمی‌گشتند، یک پدر پیدا کردند!»

گری گفت: «بله، دُرسته.»

دو دوست خوب و صمیمی که در اتاق رابرت نشسته بودند، گفتند: «ما یک پدر پیدا کردیم.»

رابرت پرسید: «توی کارت پستال چی نوشته شده؟»  
گری، کارت را آهسته و توند خواند:

برنات و یوجین به آگاهی تمام دوستان می‌رسانند؛  
روز جمعه هفت سپتامبر در شهر زیبای رُم،  
دوباره با هم ازدواج می‌کنند.

سپس گفت: «چیز دیگری توی کارت نوشته نشده، همش همین بود.»

رابرت گفت: «این ماجرا به خوشی تمام شد، نقشه ما هم اجرا شد.»

گری آهسته گفت: «آره، می دونم.»  
 رابرت با کُنْجکاو پرسید: «خوشحال نیستی؟»  
 گری گفت: «چرا، خوشحال هستم.»  
 ولی ظاهرش این را نشان نمی داد.  
 رابرت پرسید: «راست بگو، چی شده؟»  
 گری گفت: «هیچی، خوشحالم.»  
 رابرت دوباره پرسید: «نه، تو خوشحال نیستی؟»  
 گری گفت: «چرا، هستم.»  
 ولی چهره اش غمگین بود. گری و رابرت در جستجوی پدری  
 جدید بودند. آن ها می خواستند برای مادرگری شوهر پیدا کنند،  
 که خود این هم ماجرای طولانی دارد.

- گری خلاصه ماجرا را در فهرستی این گونه نوشت:
۱. پدر و مادرگری از هم جدا شده اند.
  ۲. پدرگری می خواهد با خانم «کارن» ازدواج کند.
  ۳. گری از خانم کارن خیلی بدش می آید.
  ۴. گری نگران است تا مادامادرش شوهری برگزیند که گری از او بدش  
 بیاید. برای همین گری و رابرت به فکر کشیدن نقشه ای افتادند.
  ۵. گری و رابرت می خواهند برای مادرگری، شوهر پیدا کنند.
  ۶. مادر بزرگ رابرت پیشنهادهایی به گری و رابرت داد تا آن ها  
 بتوانند برای مادرگری، شوهر پیدا کنند.
  ۷. گری و رابرت، نخست به فکر آقای «دویل»، معلم خود افتادند.  
 او همسر نداشت و عاشق فوتبال بود. به نظر می رسید آقای دویل،  
 از مادرگری خوشش بیاید، پس او همسر خوبی به شمار می آمد.
  ۸. نقشه گری و رابرت، درباره آقای دویل اجرا نشد. پس آن ها به فکر  
 دو مرد دیگر افتادند.

۹. نفر اول را به كُمك يك آژانس پیدا کردند.
۱۰. نفر دوم، يك بازیکن فوتبال سرشناس، ولی بد قدم بود. رابرت خیلی کنجکاو شده بود بیش تر بداند ولی گری درباره او چیزی نگفت.
۱۱. سرانجام، رابطه پدر گری با خانم کارن به هم خورد، چون پدر جای دیگری برای رفتن نداشت، ناچار دوباره به خانه بازگشت.
۱۲. گری، نخست با بازگشت پدر به خانه مُشکل داشت اما پس از مدتی، دوباره مانند يك خانواده در کنار یکدیگر بودند؛ ازدواج مجدد پدر و مادر گری در مُم آغازی خوش بود.

گری گردآوری فهرست را دوست داشت، به ویژه اگر تعداد بخش‌های آن با يك عدد درست، مانند دوازده به پایان می‌رسید. گری خوشحال بود و دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود، از طرفی هم خیلی دوست داشت با آن‌ها باشد. از دید او آن‌ها همگی با هم يك خانواده بودند و باید در کارهای مهمی مانند ازدواج، همه خانواده در کنار هم باشند. پس چرا پدر و مادر، او را با خود به مُم بُرده بودند؟ این آغاز خوشی برای گری نبود؛ او خود را تنها و رها شده می‌دید.

رابرت که گری را ناراحت دید، گفت: «خوشحال باش. شاید پدر و مادرت سوغاتی خوبی از ایتالیا برای تو بیاورند.»

گری با ریشخند گفت: «آره، يك جعبه شیرینی؟!»

رابرت گفت: «نه، ساده نباش. شاید يك دست لباس فوتبال.»

ولی مُشکل گری این چیزها نبود. او دوست داشت در کنار پدر و مادرش باشد. از زمانی که آن‌ها به مُم رفته بودند، ده روزی می‌گذشت که او پیش رابرت مانده بود در حالی که از ازدواج

مجدد آن‌ها در ایتالیا بی‌خبر بود؛ چون گفته بودند که برای گردش می‌روند. به نظر می‌رسید که آن‌ها می‌خواستند مدتی از همه کس و همه چیز دور باشند. گری نمی‌توانست بفهمد، چرا پدر و مادرش در دفترخانه یا مانند دیگران در کلیسا ازدوج نکردند تا او هم بتواند در جشن ازدواج شان باشد؛ برای همین بسیار غمگین بود. هنگامی که رابرت با کامپیوتر کار می‌کرد، گری نامه‌هایی را می‌خواند که پدر و مادرش جداگانه برایش نوشته بودند.

رُم، ایتالیا

گری عزیز

می‌دانیم که از شنیدن این خبرها قلب تو به تیش افتاده، بی‌گمان از ما پرسش‌های زیادی داری، هفته آینده هنگام بازگشت به خانه، به همه آن‌ها پاسخ خواهیم داد. ما با هم زندگی جدید و خوشی را آغاز خواهیم کرد. پس از همه اتفاق‌هایی که افتاده، با هم بودن دوباره، شروع خوبی است. ما نمی‌دانیم در آینده چه پیش خواهد آمد، تنهایی توانیم حدس بزنیم. شاید تو صاحب برادر و خواهرهای زیادی شوی و برایمان اتفاق‌های خوب دیگری هم بیفتد که از آن لذت ببریم. شاید تیم فوتبال سیتی دوباره قهرمان شود! گری باید همه شاد باشیم. دوست داریم و دل‌مان برایت تنگ شده است.

مادر و پدرت

گری با تعجب گفت: «برادر و خواهر؟» و چهره‌اش پُر از نفرت شد.

رابرت که سرگرم بازی کامپیوتری بود، برگشت و پرسید: «چی؟»  
گری گفت: «رابرت، باورت نمی‌شه!»

دوستان و همسایه‌ها دوروز وقت داشتند تا يك مهمانی برای بازگشت پدر و مادر گری برگزار کنند. مادر بزرگ رابرت، برگزاری يك جشن عروسی كوچك را پیشنهاد داد.

او كلید خانه گری را داشت؛ بنابراین می‌توانست کسانی را برای تزیین، به خانه بیاورد.

هنگامی که «برنات» و «یوجین» بازگشتند، خانه پُراز بادكُنك و پیام‌های تبریک بود.

گری از پنجره‌های اتاق خواب خود، مادرش را دید که از تاکسی پیاده می‌شد. مادر با دست جلوی دهان خود را گرفت تا خنده‌اش را پنهان کند، او از شادی جیغ کشید و گفت: «باورم نمی‌شه!» پدر کرایه تاکسی را داد و چمدان‌ها را برداشت. آن‌ها انتظار چنین استقبالی را نداشتند.

هنگامی که عروس و داماد جدید وارد خانه می‌شدند، گری و رابرت، شیرینی‌های پولکی را از پنجره اتاق خواب روی سر آن‌ها ریختند. راهروی خانه پُراز دوستان و همسایه‌هایی بود که برای خوش آمدگویی و تبریک آمده بودند.

آن‌ها می‌گفتند: «این عروسی نشانه خوبی برای زندگی جدید است.» گری از پله‌ها پایین آمد تا پدر و مادرش را در آغوش بگیرد؛ سپس روبه پدر گرفت: «نظرت درباره این مهمانی چیست؟»

مادر که هنوز از این مهمانی غیرمنتظره خوشحال بود و می‌خندید، از گری پرسید: «این مهمانی پیشنهاد چه کسی بود؟»  
گری گفت: «پیشنهاد مادر بزرگ را برت بود. او گفت؛ شما ما را به جشن ازدواج‌تان دعوت نکردید...»  
مادر با چشم‌های اشک‌آلود گفت: «گری بیا بغلت کنم. دلم خیلی برای توتنگ شده بود.»

خانواده جدید، پایین پله‌ها ایستاده بودند و دست‌هایشان را دور کمر یکدیگر انداخته بودند و مهمان‌ها هم مُرتب دست می‌زدند. آن لحظه‌ها از بهترین زمان‌های زندگی گری به شمار می‌آمد که هرگز مانند آن را تجربه نکرده بود. پدر و مادر گری گریه می‌کردند و او می‌کوشید آن‌ها را آرام کند.

مادر گریه کنان گفت: «چه قدر خوب، دوباره ما سه نفر در یک خانواده و با هم هستیم.»

دست دادن‌ها، روبوسی‌ها و تبریک‌ها پایانی نداشت. این یک جشن بزرگ بود. پدر گری خیلی سر حال بود. پدر و مادر گری قدم می‌زدند و درباره ماجراهای رُخ داده، با هم صحبت می‌کردند. صدای موسیقی، فضای خانه را پُر کرده بود. زمانی که همسایه‌ها می‌خواستند بروند، مادر گفت: «گری صبر کن تا ببینی چه چیزهایی برای تو آورده‌ایم.»

گری گفت: «چرا این کار رو کردید پدر؟»  
آن شب پدر و مادر گری هر بار که هدیه‌ای از بستگان یا همسایه‌ها می‌گرفتند، هدیه‌هایی را که برای گری آورده بودند، به هم دیگر یادآوری می‌کردند. پدر جعبه‌ای از توی چمدان خود بیرون آورد و روبه گری گفت: «بیا، نگاه کن.»

گری، زود هدیه خود را باز کرد و گفت: «پیرهن ورزشی تیم فوتبال لاتسیو!»



پدر گفت: «پسرم خوشحالم که خوشت آمده. ما به ورزشگاه لاتسیورفتیم. باورت نمی‌شه، مگه نه؟»

مادر چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «بله، ولی به خوبی میدان‌ها و بازارهای رُم باستان نبود.»

سپس، مادر جعبه کوچکی درآورد، به رابرت نشان داد و گفت: «رابرت، این هم هدیه تو.»

پدر به مادر بزرگ رابرت گفت: «خانم کین، این هم هدیه شما.»

مادر بزرگ با اعتراض گفت: «نباید این کار را می‌کردید.»

مادر که موهای گری را نوازش می‌کرد، به مادر بزرگ گفت: «از این که مواظب عزیز دُر دانه ما بودید، سپاسگزاریم.»

مادر بزرگ پس از تشکر، گفت: «گری پسر خیلی خوبی، دیگر هرگز نمی‌تونید پسری به خوبی او داشته باشید.»

مادر گفت: «می‌دونم. من و پدرش از این بابت خیلی خوشحال هستیم.»

رابرت از مادر بزرگش پرسید: «برای شما چه چیزی آورده‌اند؟»

مادر بزرگ گفت: «چه قدر جالب، این‌ها خمیر شیرینی، خیلی ممنونم.»

رابرت و گری خندیدند و با هم گفتند: «يك جعبه خمیر!»

مادر گری گفت: «این خمیر قوس و قزحه، خمیر معمولی نیست. ما يك شب در استوران، شیرینی آن را خوردیم، خیلی خوشمزه بود.»

سپس به مادر بزرگ پیشنهاد داد که آن را با سُس ریحان یا چیزی شبیه آن درست کند.

مادر بزرگ گفت: «می‌خواهی امشب از این خمیر، شیرینی بپزیم؟»

رابرت هم چنان می‌خندید.

سپس مادر بزرگ گفت: «خوب رابرت، دیگر وقت مهمانی تمام شده، باید به خانه برگردیم.»

مادر گفت: «پُشت جعبهٔ خیم‌رهم، دست‌و‌پا نوشتن شده است. راستی مقداری نوشیدنی، پنیر ایتالیایی و یک عکس امضا شده از پاپ هم برای شما آورده‌ام.»  
پدر گفت: «گری همیشه از دست پُخت خوب شما تعریف می‌کنه.»

مادر بزرگ گفت: «من شیرینی پزی را بیش‌تر از آشپزی بلدم؛ با این حال از لطف شما ممنون هستم.»  
سپس مادر بزرگ با اصرار گفت: «رابرت بیا بریم.»  
رابرت با بی‌میلی همراه مادر بزرگ رفت.  
پدر و مادر گری میان چمدان‌هایی نشسته بودند که مدت‌ها باز نشده بود و دربارهٔ سفر حرف می‌زدند.  
ناگهان مادر از پرسش پرسید: «راستی وقتی نامهٔ ما به دست تو رسید چه فکری کردی؟»

گری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم.»  
مادر از گری پرسید: «آن نامه برای تو مهم نبود، درست‌ه؟»  
گری با تردید گفت: «نه، این طور نیست.»  
پدر پرسید: «اطمینان داری؟»  
مادر گفت: «زود باش گری، راستش را به ما بگو.»  
گری گفت: «بله، یک کمی برایم مهم بود.»  
مادر نفس عمیقی کشید و گفت: «باید هم، این جور باشه.»  
سپس روبه شوهرش کرد و گفت: «من گفتم ممکنه گری غمگین باشه.»

پدر از گری پرسید: «اما الان که غمگین نیستی، این طور نیست؟»

گری پاسخ داد: «نه پدر، حالم خیلی خوبه.»  
مادر پرسید: «بگو ببینم جریان چیه؟ مشکلی هست؟»

گری پرسید: «منظور شما از برادر و خواهر چی بود؟»  
 پدر گفت: «گری، ما چی نوشته بودیم؟»  
 گری گفت: «نوشته بودید، ممکنه من صاحب برادر و خواهرهای  
 دیگر بشم.»  
 مادر گفت: «راست می‌گی، ما این را نوشته بودیم؟ بله، خوب  
 هیچ چیزی را نمی‌شه پیش بینی کرد.»  
 گری گفت: «ولی فکر می‌کنم، ما سه نفر در کنار هم خانواده خوبی  
 هستیم.»  
 مادر گفت: «می‌دونم، ولی شاید بهتر از این هم بشه.»  
 گری پرسید: «چه جوری؟»  
 منظور گری این بود که چگونه می‌توان وضع را از این بهتر کرد.  
 پدر گفت: «به تو خواهم گفت چگونه. پس از یک مُسافرت خیلی  
 خوب به ایتالیا، با چنین استقبال گرمی و پسری به این خوبی. راستی  
 ده دقیقه دیگر مسابقه فوتبال امروز شروع می‌شه.»  
 گری فریاد کشید: «خیلی خوبه! من الان می‌خواهم پیرهن  
 ورزشی تیم فوتبال لاتسیورا بپوشم.»  
 و دیگر هیچ صحبتی دربارهٔ بچه نشد.